

غیر از غم، هیچ کس مرا شناخت

حواد نظریان



خرم آباد
انتشارات شاپور خواست

۱۳۹۲

سرشناسه	: نظریان، جواد، ۱۳۰۳-
عنوان و نام پدیدآور	: به غیر از غم هیچ کس مرا نشناخت/ جواد نظریان.
مشخصات نشر	: خرم آباد: انتشارات شاپورخواست، ۱۳۹۱
مشخصات ظاهری	: ۱۶۷ ص. مصور.
شابک	: SBN: 978 - 600 - 260 - 099 - 8
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: نظریان، جواد، ۱۳۰۳ - خاطرات
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۱ ۶۳ آ ۳ / ن ۱۸۸۸ CT
رده بندی دیویی	: ۹۲۰/۰۵۵
شماره کتاب شناسی ملی	: ۲۹۹۱۶۳۴



انتشارات شاپورخواست

نام کتاب	: به غیر از غم هیچ کس مرا نشناخت
نویسنده	: جواد نظریان
ویراستار	: مهتاب بازوند
ناشر و محل نشر	: انتشارات شاپورخواست، خرم آباد، همراه: ۱۱ - ۰۹۱۶۳۹۸۴
آمور رایانه ای	: ثریا ساکی
طرح جلد	: لیلا صیادبیرانوند
شمارگان	: ۱۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ	: ۱۳۹۲. اول
لیتوگرافی و چاپ	: طاهر
شابک	: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۲۶۰ - ۰۹۹ - ۸

بها: ۷۵۰۰۰ ریال

فهرست

صفحه	عنوان
۷	مقدمه
۱۱	به غیر از غم هیچ کس مرا نشناخت
۷۷	قصه‌ی شیر و هیزم‌شکن
۸۱	کَمْ فی المقابر قتیل لِسَانِهِ
۸۵	نقدی بر داستان لیرشاه حاکم بریتانیا، اثر ویلیام شکسپیر
۹۳	مناظره‌ای با افصح‌المتکلمین شیخ اجل سعدی علیه‌الرحمه
۹۵	صدای باران
۱۰۷	مناجات و استغاثه‌های فرزندانم محمدرضا نظریان به درگاه خداوند متعال
۱۱۱	دیوار من لرستان
۱۱۱	گرچه دور از لرستانم
۱۱۲	مناره آجری شهر خرم‌آباد
۱۱۳	کوه درازه (چهارباران)
۱۱۶	کوه یافته

۱۱۹	یاد یاران
۱۱۹	یادی از دو دوست
۱۲۰	شبی در مرز باجگیران ایران و شوروی
۱۲۲	استاد دکتر جعفر گلکار
۱۲۳	مرحوم حاج جهانگیر آزادیان
۱۲۶	زنده یاد علی محمد ساکی
۱۲۹	یادی از هم محله‌ای‌های خوبم
۱۳۱	شادروان آقا سید تقی مرتضوی
۱۳۳	نقلی از گذشتگان و گفتنی‌هایی از گذشته‌ها
۱۳۶	حمله‌ی بعثی‌های عراقی به روستاهای مرزی ایران
۱۴۰	به یاد روان‌شاد؛ محمدحسین آرا‌الرستانی
۱۴۰	شعری الهام گرفته از عماد خراسانی
۱۴۱	به مناسبت فوت فرزندم
۱۴۱	سیه‌پوش رضا
۱۴۳	برای سیدیدالله ستوده
۱۴۳	سخن پایانی
۱۴۵	تصاویر

مقدمه

مقدمه‌ی این کتاب برگرفته از مقاله‌ای است که در حدود چهل سال پیش، از مجله‌ای در انتشارات انجمن ادبی کاشان به چاپ رسیده است به همین جهت، سزاوار نمی‌دانم، شیوایی و زیبایی و ذوق سلیم نویسنده محترم را، به حساب خود گذارده و به خود نسبت داده و اختصاص دهم. در عین حال؛ به هیچ‌وجه هم نزول شأن خود نمی‌دانم، از این مقاله اقتباس و استنساخ نمایم، زیرا تصور نمی‌رود، هیچ نویسنده و مورخی از مراجعه و مطالعه به نویسندگان و مورخین و محققین خود را بی‌نیاز بداند و این مسلم است؛ که نویسندگان، محققین و مورخین، امروز استفاده‌کنندگان از نوشته‌ها و آثار نویسندگان و مورخین دیروز می‌باشند. و همچنین یادآور شوم، این جانب، بر حسب فهم و درایت و تشخیص خود، عباراتی به سطور آخر این مقاله اضافه و به اصطلاح، چاشنی به آن مزید نموده و نیز به منظور حسن ختام به قصیده‌ای که سرکار خانم ژاله اصفهانی، درباره‌ی مناظره‌ای که یک نفر نوازنده و نغمه‌خوان نابینا با امیر تیمور گورکان داشته، سروده، استناد کرده‌ام، زیرا این جانب به شدت، تحت تأثیر زیبایی و حلاوت آن قرار گرفته که پس از گذشت بیش از چهل سال، هنوز در حافظه خود نگهداری نموده‌ام و ذیلاً از نظر صاحب‌دلان می‌گذرد.

در دنیای پُر آشوب کنونی که انسان‌ها، به قصد تسخیر کرات آسمانی، در کشتش و کوشش‌اند و با ابداع موشک‌ها و سفینه‌های آسمان‌نورد پروانه‌سان، به دور شمع ماه می‌چرخند، نیاز تحرک انسان‌ها در عوالم روحانی، بیش‌تر احساس



می‌شود. زیرا؛ انسان با همه پیشرفت‌های ماشینی و ابداعات بیرون از حد تصور، تحت تأثیر پدیده‌های ماوراء تصویری است که بر احساس وی حکومت می‌کند و آنچنان نیرویی است؛ که می‌تواند گاهی الهام‌بخش آلام درونی او باشد. در این پهنه است که دیگر، مجال پرواز ماده نبوده و سفینه‌های زهره‌فرسای راه، راهی به آسمان باصفای آن نمی‌باشد و در این عالم است که حجاب ظاهری از میان رفته، چشم با چشم راز گفته و دل با دل سخن می‌گوید. چشم با چشم راز می‌گوید قاصد و نامه در میان چه کند دل به دل حرف عشق می‌گوید:

اندرین جای تر همان چه کند؟!

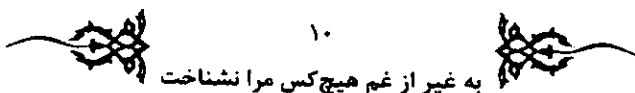
اگر چشمی به چشمی یا دلی با دل سخن گوید
القبایش اشارت‌هاست با گفتار نتوانم.

اگر چشم‌ها با چشم‌ها و دل‌ها با دل‌ها، بدون دستیاری زبان و پادرمیانی بیان سخن گوید؛ بی‌شک، آلام درونی یکدیگر را احساس نموده و به جای آتش‌افروزی در دل‌ها در اطفاء لهیب سوزنده‌ی آن می‌کوشد و آلام جهانی را ریشه‌کن می‌نماید و در این عالم بی‌حجاب است که قدرت دید چشم‌ها از تواناترین دوربین‌های فلکی تواناتر است و می‌تواند، شعاع خود را از عایق‌ها عبور داده و پشت پرده‌ی درون‌ها را ببیند و احساس همدیگر را درک کنند و در این میدان است که فقط اهل دل می‌نشینند و دل بر آن‌ها حکومت می‌کند و در این شهر بند، از خشم و نفرت و کینه‌توزی و برادرکشی و دیگر قوای اهریمنی، اثری نیست و از لطف زیبایی طبیعت، زیبا-صدق و صفا- گفتن و زیبا شنیدن و نیک‌اندیشی، سخن می‌رود. این گفتارها بی‌زحمت از دل‌ها برمی‌خیزد و بر دل‌ها می‌نشینند لیکن؛ تصور چگونگی برای غیر اهل دل دشوار و تا حد خیال‌واهی، تنزل می‌کند. جز، آنگاه که جرقه‌ای از پرتو آن معنا بر دلی، هر چند هم تار و غبارآلود باشد، برتابد. همان‌گونه که گهگاه دیده یا شنیده شده است، ابراز سخنی از اهل دلی - هر چند هم صورتاً ضعیف و ناتوان باشد- بر روان مقتدری مستبد و مغروری پر از



نخوت، که بر مرکب خیال سوار است، و بی‌محابا می‌تازاند، چنان تأثیری می‌بخشد، که به آسانی از اوج آن همه عظمت و قدرت به ادنامرتبه سقوط پیدا نموده و خود را آنچنان خوار و بی‌مقدار می‌بیند، که از خود جز موجودی زبون و مضمحل و مستهلک‌گشته، نشان دیگری در نمی‌یابد و بی‌مناسبت نمی‌داند برخورد نوازنده و نغمه‌خوانی نابینا و مناظره‌ی آن با خونخواری چون امیر تیمور گورکان را شاهد و مثال بیاورد.

امیر گورکان از آن سفرهای جهانگیرانه برمی‌گشت.
پُر از دنیای اندیشه، پی‌فتح دگر می‌گشت؛
به نزدیکی شهر سبزه در حاشیه‌ی صحرا؛
کنار جویباری دید مردی را ...
به آهنگ رباب خوش‌نوازش نغمه‌سر می‌داد:
دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزدا
به می‌بفروش دلق ما کزین خوش‌تر نمی‌ارزدا
امیر از بیت حافظ و از نوای خوش چنان شد مست؛
که رفتش صبر و دل از دست.
به نزد نغمه‌خوان از اسب زرپوشش فرود آمد؛
سوارانی که از گردن‌کشان بودند؛ امیران جهان بودند؛
به پای قبله‌ی عالم سر تعظیم خم کردند؛ نثارش سجده‌ها در هر قدم کردند.
دو چشم نغمه‌خوان در قعر تاریکی به هر سو در به‌در می‌گشت؛
پی‌بیت دگر می‌گشت؛
از او صاحبقران پرسید: نامت چیست؟
بگفتا: نام من دولت!
صدای خنده‌ی کشورگشا پیچید در صحرا ...
عجب! دولت مگر کور است؟



جوابش داد نابینا: اگر دولت نبودى کور؛

نمی شد قسمت یک لنگ دنیا خوار چون تیمور!

ز وحشت چشمها چون کاسه‌ی خون شد، سرشمشیرها خم شد به سبوی او!

سپهدارى جوان از جرگه بیرون جست؛

کشید آن تیغ بُران را به روی او.

امیر آرام گفتش: ایست!

فضای معنویت آنقدر باز است و رنگارنگ؛

که حتی هیچ شیادى از آن محروم مطلق نیست.

سپس یک سکنى زر بر رباب انداخت؛

شهان را مات کرده، بازى فتح جهان را برده خود را باخت!

نه بی بی خانم عشق دل نکیرش؛

نه قصر و مسجد افسانه آمزش؛

نه فتح هند و بغدادش، نه پیرویش در ایران؛

مناره ساختن از کله انسان؛

نه سلطان بازیدى کو اسیرش بود؛

نه قدرت ها، نه شوکت ها، نه ثروت های خون آلود؛

در آن لحظه نکردش هیچ یک شادا

سوار اسب خود شد، فاتح مغرور؛

چو بادی در دل صحرا به ره افتاد.

صدایی همچنان می آمد از آن دور:

«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما، به ترک سر نمی ارزدا»

به غیر از غم هیچ کس مرا نشناخت

از روزی که خود را شناختم، گاه گاه نیرویی بر تمام وجودم سایه می افکند؛ یعنی میزبان نیرویی هستم که نه مبنای آن مشخص است و نه انتهای آن معلوم.

گاهی هست و گاهی نیست. زمانی شدید است و اوقاتی خفیف. رنج دهنده‌ای رنجبر، آزار دهنده‌ای آزارساز! این مهمان ناخوانده؛ از هر نزدیکی نزدیک تر و از هر دل‌بندی دل‌بندتر؛ هم با من است و هم از من جدا! پدیده‌ای است نامرئی، سری است آشکار، نهانی است پدیدار، دوری است در حضور، غوغا اندازی خاموش، امواجی بی‌خروش، طوفانی آرام، آشوبگری بی‌هیاهو، شیردلی محتاط، حسابگری باحزم، یغماگری بی‌شتاب، اقیانوسی آرام و دشتی بی‌انتها است.

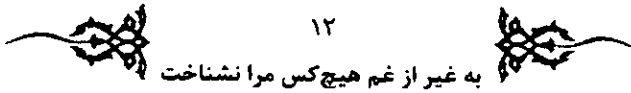
آن هنگام که بر ولایت دل‌والی می‌گردد، فرمانروایی مستبد و حکمرانی مصمم است. نه با وی ستیزه‌ای و نه واگشتی می‌توانم، بی‌خبر بیاید و بی‌خبر برود. بی‌سپاه است و فرمانروا. متهور است بی‌محابا. گاه زبان به نرمی می‌گشاید و چنین عنوان می‌سازد: من به تو شناخت دارم و در حسابت آرام، تو جایگاه منی و منزلگاه امنی. چه این که تو هم مرا خوب می‌شناسی و به یادم داری.

آری! من، همان غم که سراپای وجودت را در بر گرفته‌ام و تسخیرت داشته‌ام و هیچ زمان تنهایت نگذاشته‌ام. تو، هم‌کیش منی و در پیش منی. دلت به من خو گرفته و گُل وجودت از من بو. بگو بدانم؛ چرا انسان‌ها از من گریزانند و مرا بدقدم می‌دانند؟!

من، در دلِ نازک‌دلان جای دارم و ظریف‌طبعان را می‌پرورانم. چرا، خواجه شیراز بر من می‌تازد و می‌گوید:

«اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من و ساقی به هم سازیم و بنیادش براندازیم»



ای خواجه شیراز و ای مأمَن هر راز! تو خود دانی که هرگز ستیزه از من نیاید و چنین تهمتِی بر من راست نیاید! نه سپاهی مراست، که بستیزم نه تمکّنی که ساز و برگ کنم و فتنه انگیزم! من، عاشقان را به صبر دعوت کنم. تحملشان بیاموزم. در هجرانشان شریکم و در سوز و گدازشان سهیم.

گر دست ما تهی است، ولی چشم ما پُر است. هرگز حسد بر تو نبرده‌ایم و غبطه‌ای بر جاه و جلالت نخورده‌ایم. آن زمان که سمرقند و بخارا، را به خال هندوی ترک شیرازی می‌بخشی، بر تو خُرده نگیریم و نظرتنگی نکنیم. همه دانند ای خواجه! تو خود نیز واقف بر آنی اگر غم در جهان نباشد، عشقی پایدار نمی‌ماند و راه و رسم وفا از جهان برمی‌افتد.

غم است که انگیز، سوز و گداز عشق است. غم است که اشک از دیدگان می‌بارد و نهال عشق را می‌کارد. ای خواجه! تو خود دانی که من دلی نرم دارم و رویی پُر از شرم. از کس نرنجم، که من خود رنجم. آزار را چه جای آزرده؟! آسف را چه جای افسردن؟! من خود نفس‌آزار و افسوسم.

غم، چون دریای بیکران است و انسان‌ها در آن سرگردان. تو خود بهتر می‌دانی، که تار و پود هر بیت غزل‌هایت از غم بافته شده‌اند. ناله‌های شبگیر، صوت هزار، دعای نیم‌شب، ورد سحری، همه و همه از غم است و همه از غم الهام می‌گیرند. تو خود هم، زاییده‌ی غمی! غم، را از دل عاشقان می‌گیری و آن را در لابه‌لای غزل‌هایت می‌گنجانی.

اگر غم نبود، نه بهار بود و نه خزانی موجود و آسمان، دل پُری پیدا نمی‌کرد و اشک از دیدگان نمی‌بارید. نشانی از مایه‌ی حیات در روی زمین باقی نمی‌ماند. بلی! تو هم این طبع بلند را از غم داری. سرودنت از غم است و الهامت از غم.

آنگاه، که مرغ دلت بر بام فلک پرواز می‌کند، پیام‌آور غم است. آن زمان که قدسیان عرش شერთ را از بر می‌کنند؛ ناله‌های غم را می‌شنوند. این مقام والا را از